

## شعبان جعفری

(5)

برگرفته از کتاب شبه خاطرات نوشته آقای دکتر علی بهزادی

### نقشه‌ای که شعبان کشید

یک شب در شهر شایع شد گروه‌های مخالف، شعبان بی‌مخ را ربوده‌اند و به خارج شهر برده‌اند و تا سرحد مرگ او را مجروح کرده‌اند. در آن سالها تورور در تهران بیداد می‌کرد؛ بی‌دربی افسران ارشد، بویژه افسران دادرسی ارتش و مستشاران امریکایی بودند که یکی در پی دیگری هدف قرار می‌گرفتند.

آن شب یکی از دوستان نزدیک شعبان خود را به زورخانه رساند و به نوچه‌ها و نوخاسته‌های شعبان خیر داد که هم‌اکنون ناشناسی به او تلفن کرده که اگر جنازه شعبان را می‌خواهید به فلان نقطه خارج شهر بروید. بلافاصله بازمانده‌های یاران شعبان که هنوز به او وفادار بودند سوار اتومبیل‌هایشان شدند و به سوی ناحیه‌ای که نشانی آن داده شده بود حرکت کردند.

نشانی درست بود و خیر حقیقت داشت. شعبان مجروح در اثر اصابت گلوله، تقریباً بیهوش به علت استنشاق داروی بیهوشی، و اصابت سر و صورت به قسمتهای آهنی اتومبیل هشت سیلندر بزرگ امریکایی‌اش مانند دیو هزار و یک شب خرناس می‌کشید.

بلافاصله او را به بیمارستان رساندند و مداوا را آغاز کردند. از روز بعد، یاران و طرفداران شعبان با دسته‌های گل اتاق بیمارستان، راهروهای بیمارستان و حیاط بیمارستان را پر کردند. گاه‌گاهی هم یک اتومبیل بزرگ می‌ایستاد و یکی از رجال قدیمی که مانند شعبان خانه‌نشین شده بود، برای نشان دادن «معرفت» خود به دیدار شعبان می‌رفت و دسته گلی برایش می‌برد.

مطبوعات در آغاز موضوع را بزرگ کردند. نوشتند شعبان در مقابل خانه خود سوار اتومبیل شده و قصد داشت به زورخانه برود که چند نفر که قبلاً در اتومبیل مخفی شده بودند دستمال آلوده به داروی بیهوشی را جلوی صورت او گرفتند و او را بیهوش کردند. سپس اتومبیل را به خارج شهر بردند و در آنجا او را بشدت مجروح کردند. اما بعد، به دستور ساواک با موضوع به طور سطحی برخورد شد، زیرا ریودن شعبان در وسط شهر و بردن او به خارج شهر و تیراندازی کردن به سوی او نشانه ناامنی بود و همچنین دلیلی بر قدرت مخالفان.

شعبان دسته گل‌ها را می‌دید، کارتها را می‌خواند، ولی چشمش همچنان به در بود. او در انتظار چیز دیگری بود: دسته گل شاه، یک دسته گل بزرگ با یک پاکت کوچک محتوی چکی با یک رقم و چندین صفر در مقابل آن به نشانه حق شناسی. اما چند روز گذشت و از این دسته گل خبری نشد. شعبان نامه‌ای به شاه نوشت، از خدمات گذشته خود در ۲۸ مرداد یاد کرد - چیزی که شاه خیلی بدش می‌آمد - و یادآوری کرد که می‌خواستند او را به خاطر وفاداری و فداکاری نسبت به مقام شامخ سلطنت و شخص شاه و البته والاحضرت ولیعهد از میان بردارند.

شاه از ساواک جریان را جویا شد. ساواک با توجه به آنکه شعبان جعفری ملقب به بی‌مخ دیگر مهرة به درد خوری نبود و با اطلاعاتی که به دست آورده بود و بررسی‌های کارشناسان دوره دیده در «موساد» و «سیا»، طی گزارشی شرفرضی به عرض مبارک رساند که جریان ریودن و مجروح کردن شعبان یک صحنه‌سازی ناشیانه از سوی خود شعبان بود. همه قرائن نشان می‌داد که گلوله از سوی خود شعبان به شعبان شلیک شده و چون او شهادت نداشته تیر را به نقطه حساس بدن خود بزند، خراشهایی سطحی در ساق و ران خود به وجود آورده. سر و کله‌اش را هم به ستونهای اتومبیل زده و زخمی کرده و داروی بیهوشی هم ...

شاه وقتی از جریان مطلع شد، دستور داد پرونده پایگانی شود و به شعبان اخطار کنند که دیگر در مطبوعات سر و صدا راه نیندازد.

شعبان که دید هیچ خبری از دستگاه نشد و از طرفی خرج بیمارستان زیاد و تعداد بازدیدکننده‌ها هر روز کمتر می‌شد، با دلی خونین و سر و صورت باندپیچی شده بیمارستان را ترک کرد و به خانه رفت.

شعبان که از جریان گزارش ساواک اطلاع نداشت، برای آنکه آخرین آزمایش را از وفاداری دستگاه نسبت به خدمتگزاران صدیق خود بکند، شخصاً به ساواک مراجعه کرد. یکی از مقامات امنیتی که او را پذیرفته بود، بعد از بجا آوردن احترامات ظاهری، در پاسخ شعبان گفت:  
- کارشناسان ما پس از آزمایش دقیق از جای زخمها و گزارش پزشکان و جای اصابت گلوله‌ها در اتومبیل به این نتیجه رسیده‌اند که گلوله‌ها از سوی مهاجمین خارجی شلیک نشده است!

دهان شعبان از حیرت باز ماند:

- اگر تروریستها گلوله‌ها را شلیک نکردند و زخمهای سر و کله من از ضربات آنها نیست، پس چه کسی این کار را کرده است؟

مأمور امنیتی صدایش را آهسته کرد:

- شما... خود شما!

شعبان با آن هیکل غول‌آسا مجاله شد:

- چه گفتید؟ من این کارها را کردم؟!؟

- بله، شما. و بهتر آن است که صدایش را درنیاورید، چون در آن صورت ما هم ناچار می‌شویم موضوع را افشا کنیم.

شعبان دیگر حرفی نزد. دل شکسته و ناامید از ساختمان ساواک خارج شد. سوار اتومبیلش شد و با یک حرکت شدید باندهایی را که پرستاران با دقت دور سرش پیچیده بودند پاره کرد. برای همین بود که شعبان بعد از آن دیگر در تظاهرات ظاهر نشد.

و برای همین بود که شعبان در روزهایی که انقلاب می‌رفت تا اوج بگیرد، برخلاف روزهای قبل از ۲۸ مرداد، در خیابانها دیده نمی‌شد تا با شلیک تپانچه و فریاد «جاوید شاه» مخالفان را تهدید کند. او در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ ضرب‌شصت مذهبی‌ها را چشیده بود. در آن روز، زورخانه شعبان از جمله نقاطی بود که به وسیله تظاهرکنندگان ویران شد.

در روزهای آخر که انقلاب فراگیر شده بود، شعبان یکبار دیگر از ته‌مانده مخ خود استفاده کرد؛ او دید صلاحش در آن است که زورخانه را بگذارد و جانش را دربرد. پس گذرنامه گرفت و آنچه سبک وزن و گران‌قیمت بود با خودش برداشت و عازم سفر شد.

در فرودگاه حالت گناهکاران را داشت. نمی‌خواست کسی او را ببیند، بگوید میدان‌دار سال ۳۲ فراری سال ۵۷ شده. وقتی در داخل هواپیما چراغهای «الطفاً سیگارها را خاموش کنید» و «الطفاً کمربندها را محکم ببندید» روشن شد، سیگاری را که از شدت ناراحتی کنج لب گذاشته بود برداشت و در جاسیگاری دسته‌صندلی مجاله کرد و کمربند را به زور دور شکم بزرگ خود بست و یکبار دیگر نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند آشنایی در هواپیما هست یا نه؟

قیافه‌ها آشنا بود؛ یا خودشان را در مراسم دیده بود یا عکسشان را در روزنامه‌ها. اما به نظر می‌رسید که همه سعی می‌کنند طوری در صندلی‌ها فرو روند که کسی آنها را نبیند. همه حالت گناهکاران فراری را داشتند. درحقیقت همه‌شان فراریان گناهکار بودند.

در اولین فرودگاه که هواپیما نشست ناچار با هم روبرو شدند:

- شما هم می‌روید؟

- بله... موقتاً می‌روم... برای معالجهٔ پروستات خودم می‌روم... برای عمل جراحی خانمم می‌روم... برای نام‌نویسی بچه‌ها می‌روم... اما زود برمی‌گردم!

- من هم همینطور!

- راستی تازه چه خبر؟

همه با هم بودند ولی باز از هم خبر می‌خواستند.

- دولت دارد بر اوضاع مسلط می‌شود. امریکا که به این سادگی کشور را به «اینها» نمی‌دهد... اصلاً ژئوپلیتیک منطقه ایجاب نمی‌کند که... این همه اسلحه را که نمی‌شود به دست هر کسی داد... امریکا چنین می‌کند... امریکا چنان می‌کند...

خیلی از آنها بعد از ۱۵ تا ۲۰ سال «همکاری» با امریکا، هنوز امریکا را نمی‌شناختند. می‌گفتند خیلی زود برمی‌گردند، اما سالها گذشت و برنگشتند.

شعبان هم اول به امید آنکه زودتر برگردد در ترکیه ماند. اما به مرور هی دور و دورتر شد. از ترکیه به آلمان رفت، از آلمان عازم انگلستان شد و بالاخره انگلستان را به مقصد امریکا ترک کرد. در اوایل تا زمانی که شاه زنده بود، شعبان هر روز با آشنایان خود دربارهٔ ملاقاتی که «اخیراً» با «علیحضرت» داشت صحبت می‌کرد، اما درحقیقت این دیدارها در عالم رؤیا صورت می‌گرفت. او هر شب قبل از آنکه به خواب رود خود را در برابر شاه می‌دید و شاه که به نظر می‌رسید از بی‌مجبئی‌هایی که به شعبان کرده ناراحت است، دست او را می‌فشرد و می‌گفت:

- آقای شعبان بی‌مخ، ما قدر فداکاری‌های شما را ندانستیم. ولی این تقصیر اطرافیان ما بود که خدمتگزاران واقعی را از اطراف ما دور می‌کردند و خائنین و عوامل خارجی را جلو می‌آوردند. اما هرچه بود گذشته. اگر شما هنوز همان احساس سابق را نسبت به ما دارید اعلام کنید. من دستور می‌دهم صد هزار دلار... پانصد هزار دلار... یک میلیون دلار - شعبان هر شب مبلغ را زیادتر می‌کرد - در اختیارتان بگذارند. شما برگردید با دوستانتان اقدام کنید. امیدوارم که مانند ۲۸ مرداد موفق شوید.

شبها شعبان با این رؤیاها به خواب می‌رفت و هر روز صبح که در روزنامه‌ها عکس جنازه‌های امرای ارتش و رجال سیاسی را می‌دید که گلوله بدنشان را سوراخ سوراخ کرده، دچار وحشت می‌شد.

در آغاز خیلی‌ها تصور می‌کردند که شعبان در خارج مشغول فعالیت‌های سیاسی خواهد شد. اما او با استفاده از آخرین ذرات مخ خود به این نتیجه رسید که صلاحش در سکوت، در پنهان شدن و در فراموش شدن است. او هم سکوت کرد و پنهان شد و فراموش شد.

اکنون پس از گذشت سالها، کسانی که از «لس‌آنجلس» می‌آیند از مردی صحبت می‌کنند که شبیه شعبان است، درست‌تر بگوییم، شبی از شعبان است، چون قد و بالا و استخوان‌بندی درشت شعبان را دارد، اما ضعیف و نحیف و تکیده است. این شیخ گاهی که گوش شنوا پیدا کند شروع به درد دل می‌کند. او می‌گوید از اینکه زورخانه را کنار گذاشت و وارد سیاست شد، سخت پشیمان است...